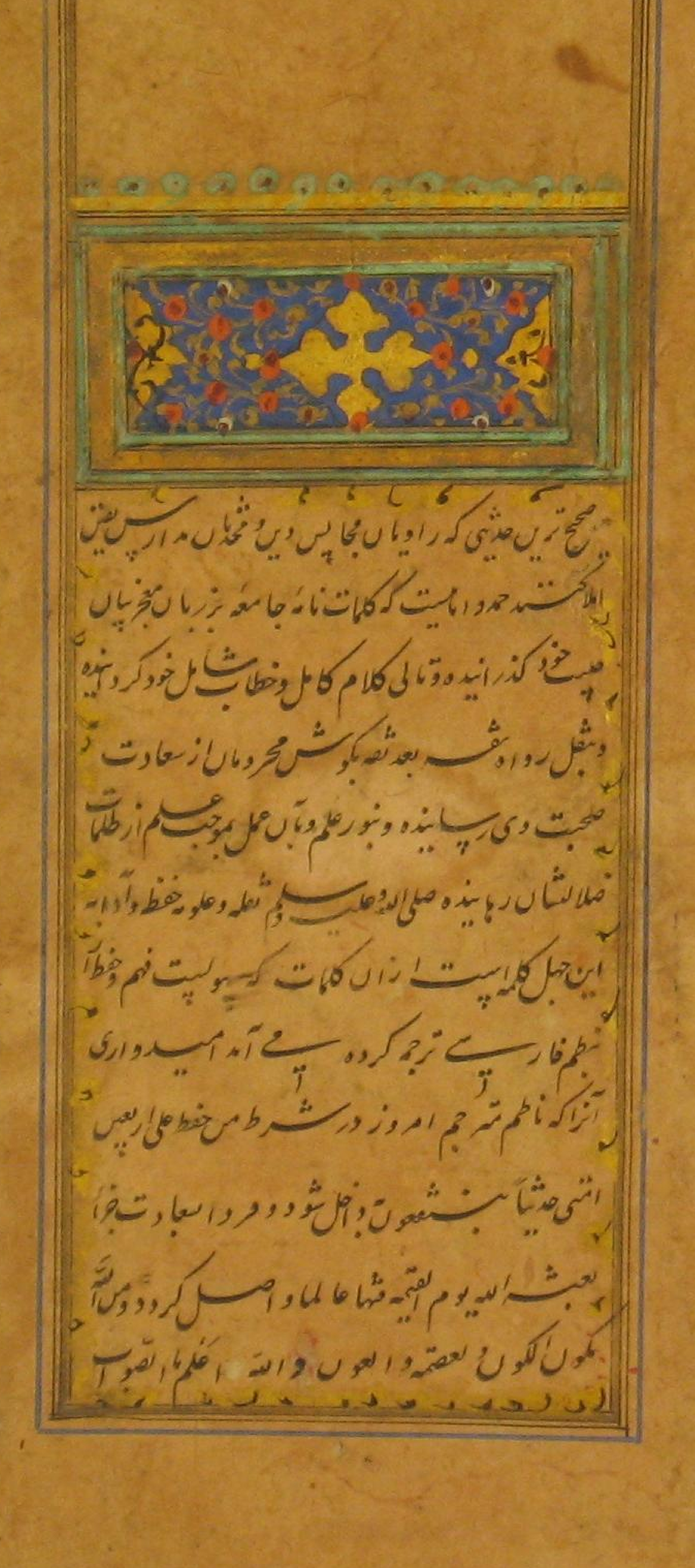
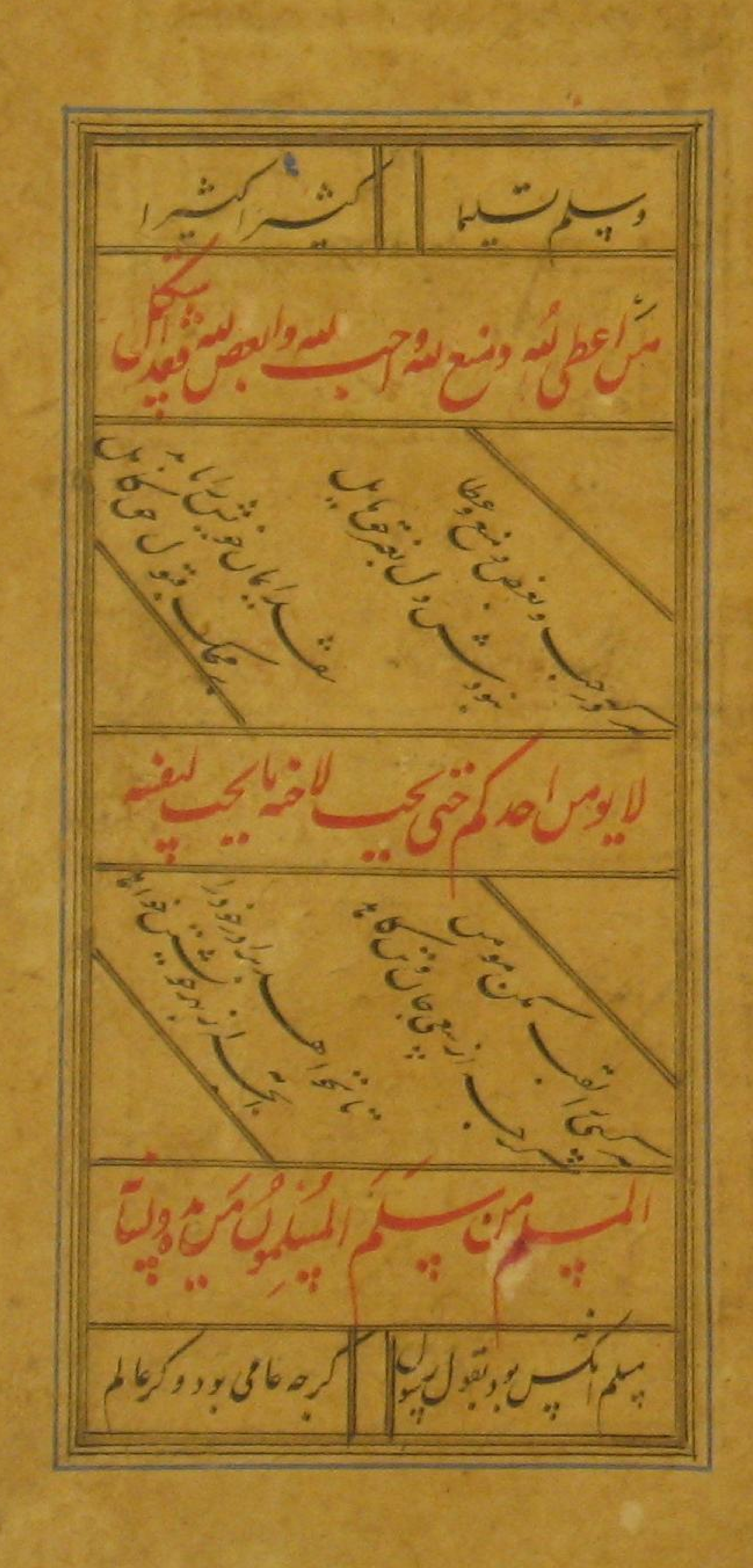

KÖPRÜLÜ KÜT.
403
M. ASIM BY.




تملكه
تملكه من هذا الكتاب الشريف
يوسف اغا الجوجه
١


صحیح ترین حدیثی که راویان مجالس دین و محدثان مدارس یقین
املا کنند حمد واجبیست که کلمات نامهٔ جامعه بر زبان معجزبیان
حبیب خود گذرانیده و تمامی کلام کامل و خطاب شامل خود گردانیده
و بنقل رواة ثقه بعد ثقه بگوش محرومان از سعادت
صحبت وی رسانیده و بنور علم و آن عمل موجب علم از ظلمات
ضلالتشان رهانیده صلی الله علیه وسلم تعلیه و علو حفظ و اداء
این چهل کلمه است از آن کلمات که بسهولت فهم و حفظ آن
بنظم فارسی ترجمه کرده می آید امیدواری
آنرا که ناظم و مترجم امروز در شرط من حفظ علی اربعین
امتی حدیثا ینتفعون داخل شود و فردا بسعادت جزای
بعثه الله یوم القیمة فقیها عالما واصل گردد و من الله
المأمول لکون العصمة و العون والله اعلم بالصواب


و سلم تسلیما | کثیرا کثیرا

من اعطی لله و منع لله و احب لله و ابغض لله فقد استکمل

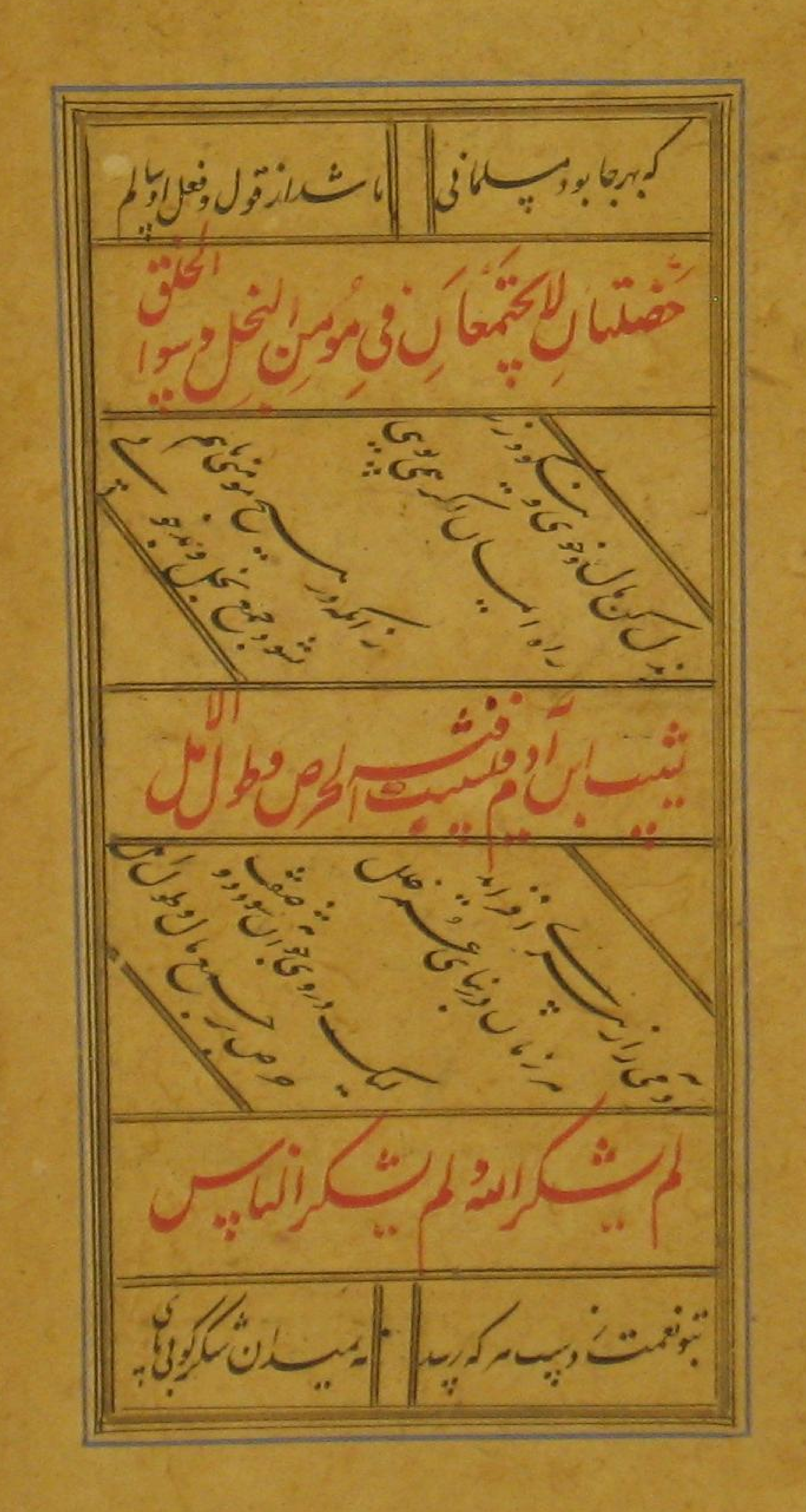
[illegible]

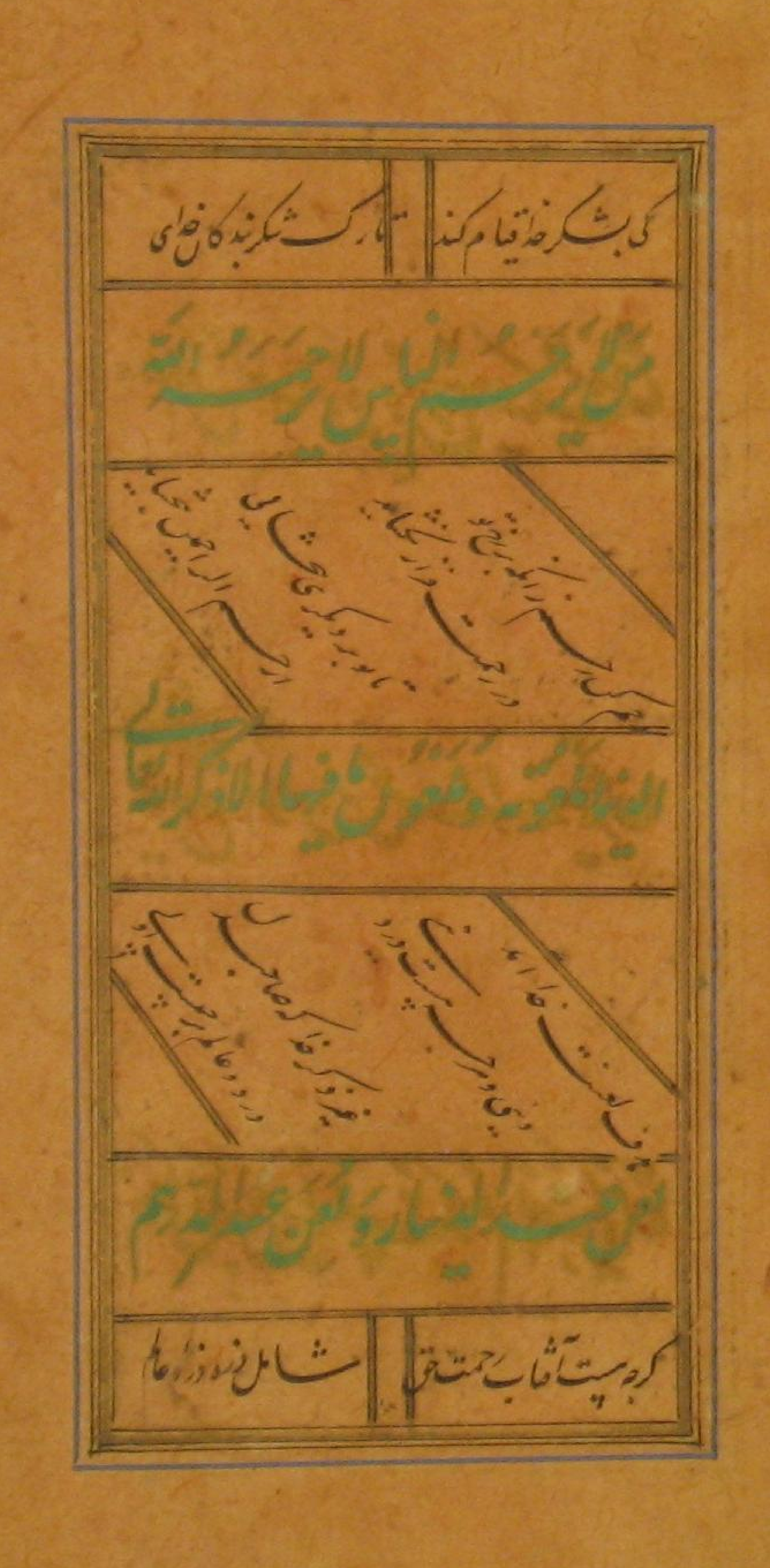
لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه

[illegible]

المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه

مسلم آنکس بود بقول رسول | گرچه عامی بود و گر عالم


که هر جا بود مسلمانی
باشد از قول و فعل او سالم
خصلتان لا تجتمعان فی مؤمن البخل و سوء الخلق
یشیب ابن آدم و یشب فیه الحرص و طول الامل
لم یشکر الله من لم یشکر الناس


کی بشکر خدا قیام کند
تا که شکر بندگان خدای
من لا یرحم الناس لا یرحمه الله
الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی
گرچه هست آفتاب رحمت حق
شامل ذره ذره عالم

وعده در ذمهٔ کرم قرضیست | فرض باشد ادای او کردن

المجالس بالامانة صدق نبی الله

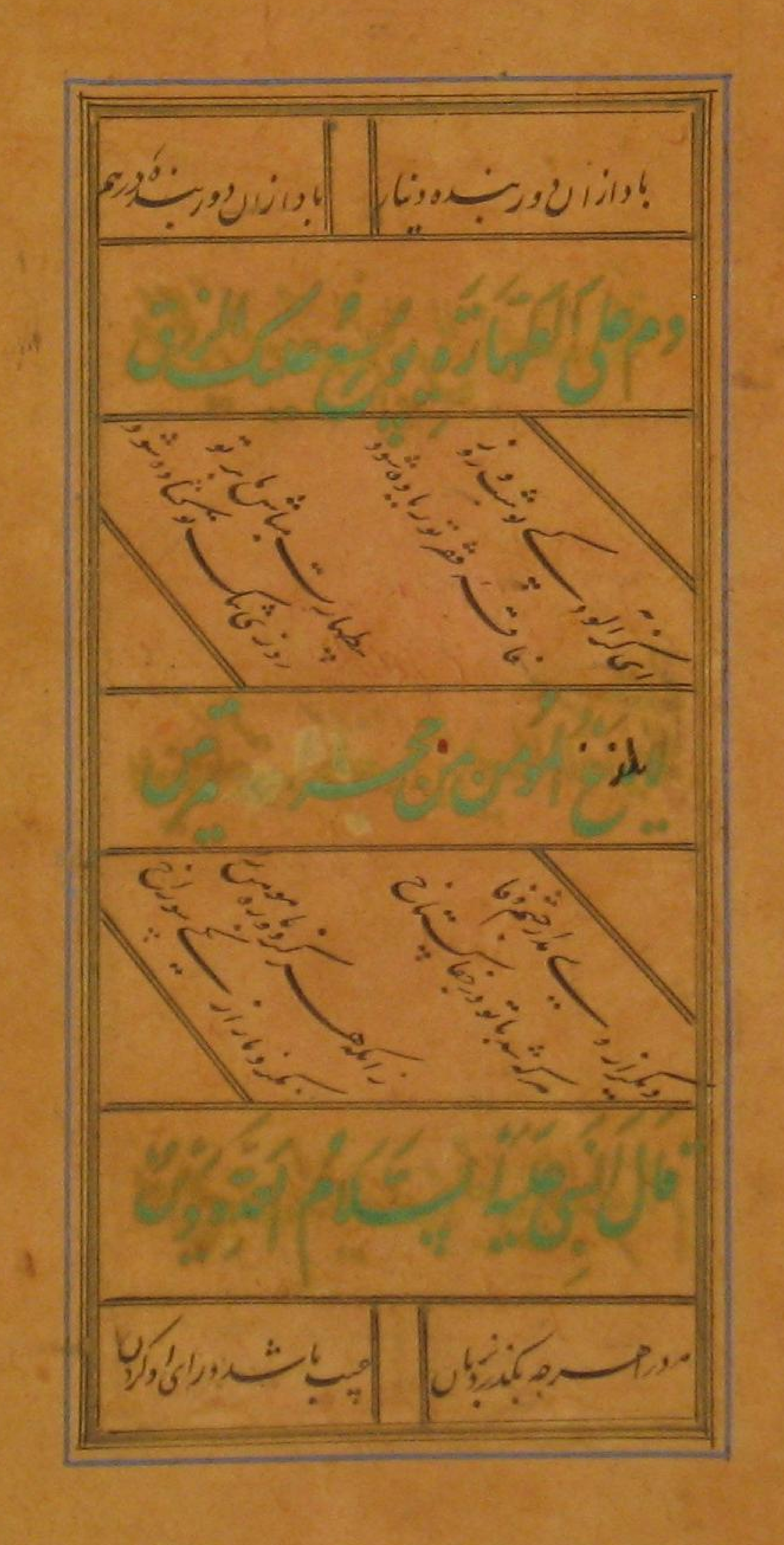
[illegible]

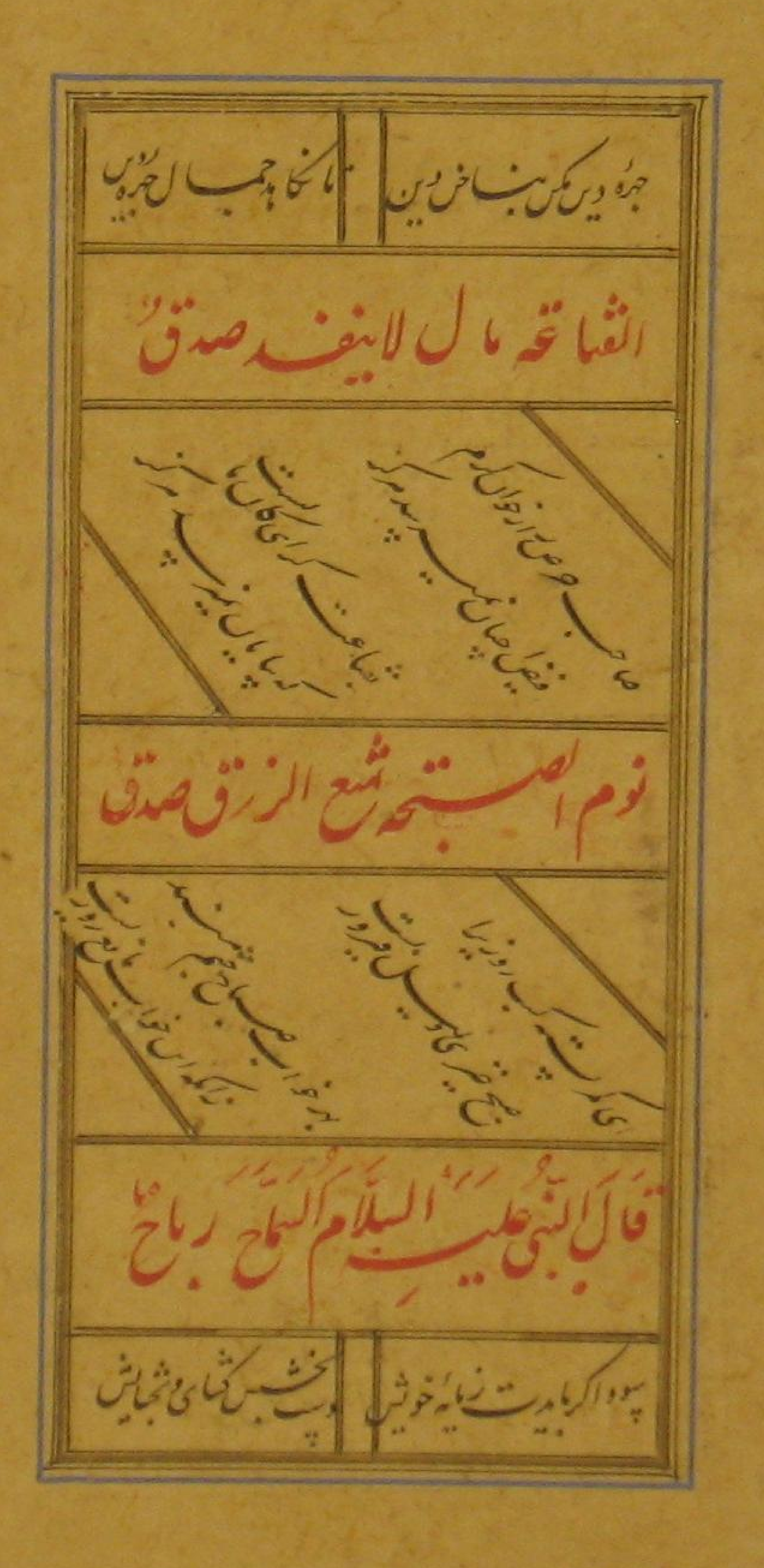
قال النبی علیه السلام المستشار مؤتمن

[illegible]

الدین شین الدین صدق نبی الله

نکند بهر مال روز ربح | هر که خواهد کمال بهره دین





جهد دین کن بساخن دین | تا نکاهد جمال حرمت دین

القناعة مال لا ینفد صدق

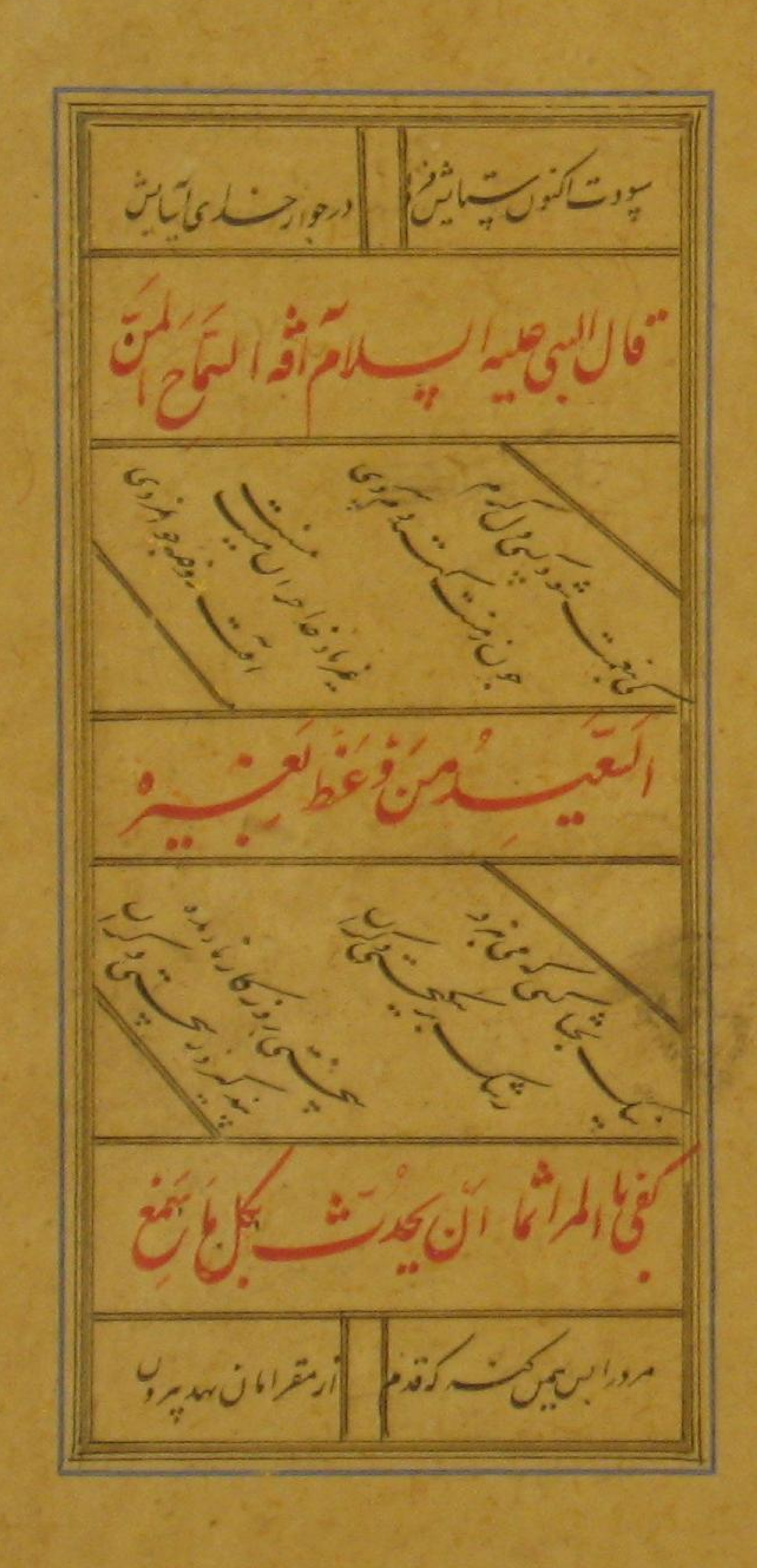
[illegible]

نوم الصبحة یمنع الرزق صدق

[illegible]

قال النبی علیه السلام السماح رباح

سود اگر بایدت زمایهٔ خویش | دست بخشش گشای و بخشایش



سودت اکنون چه مایش فزون | در جوار خدای آسایش

قال النبی علیه السلام آفة السماح المن

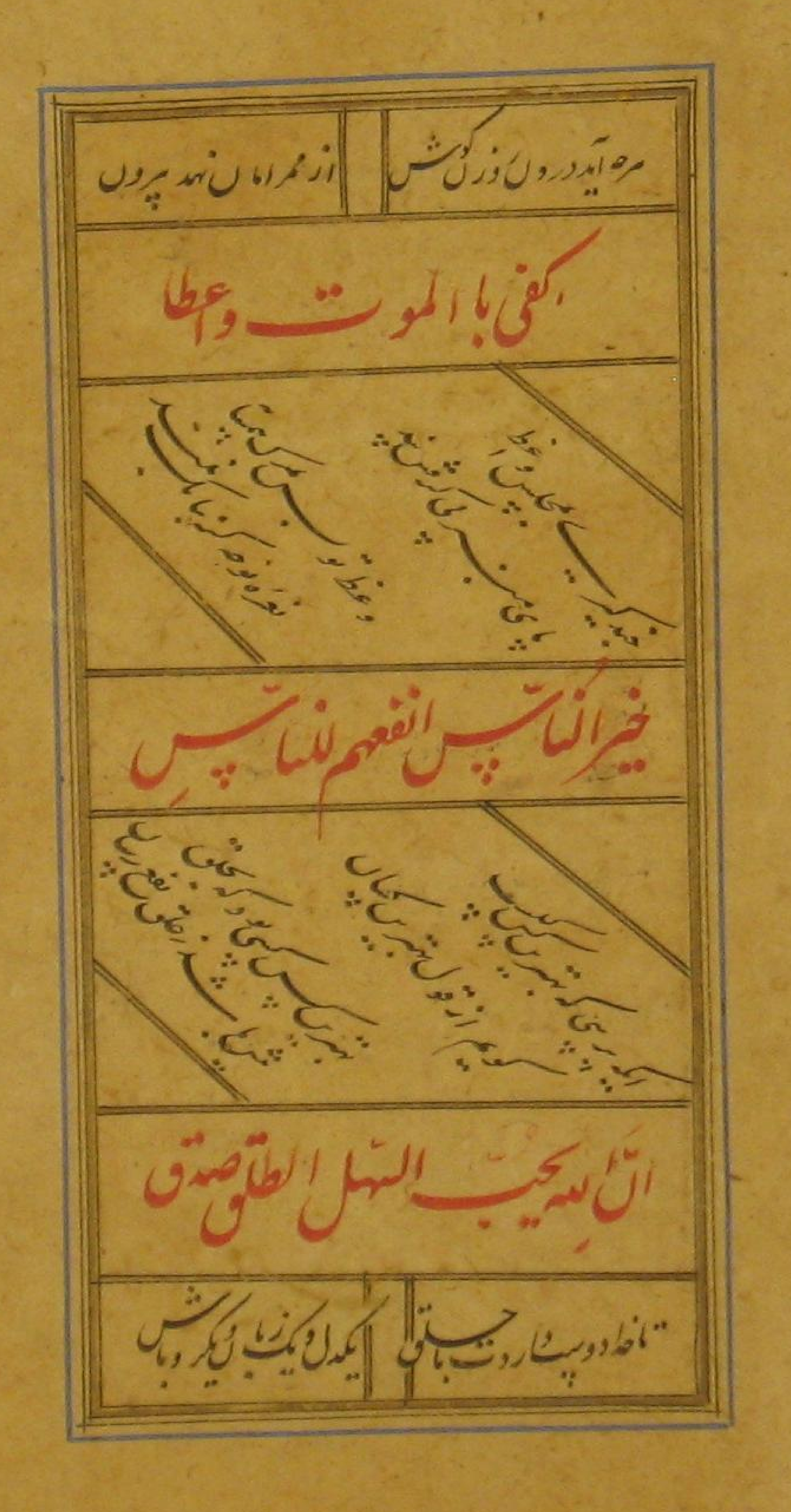
[illegible]

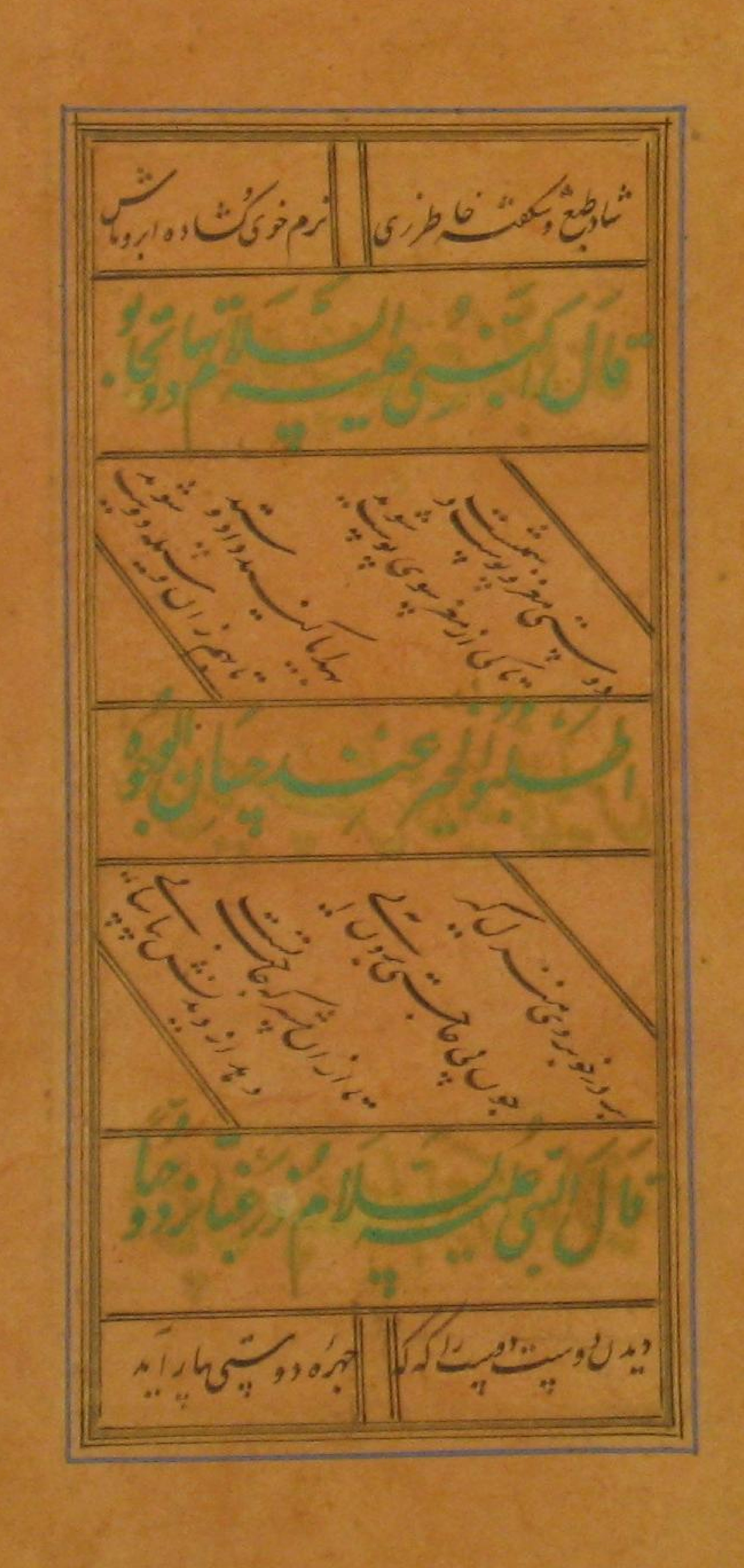
السعید من وعظ بغیره

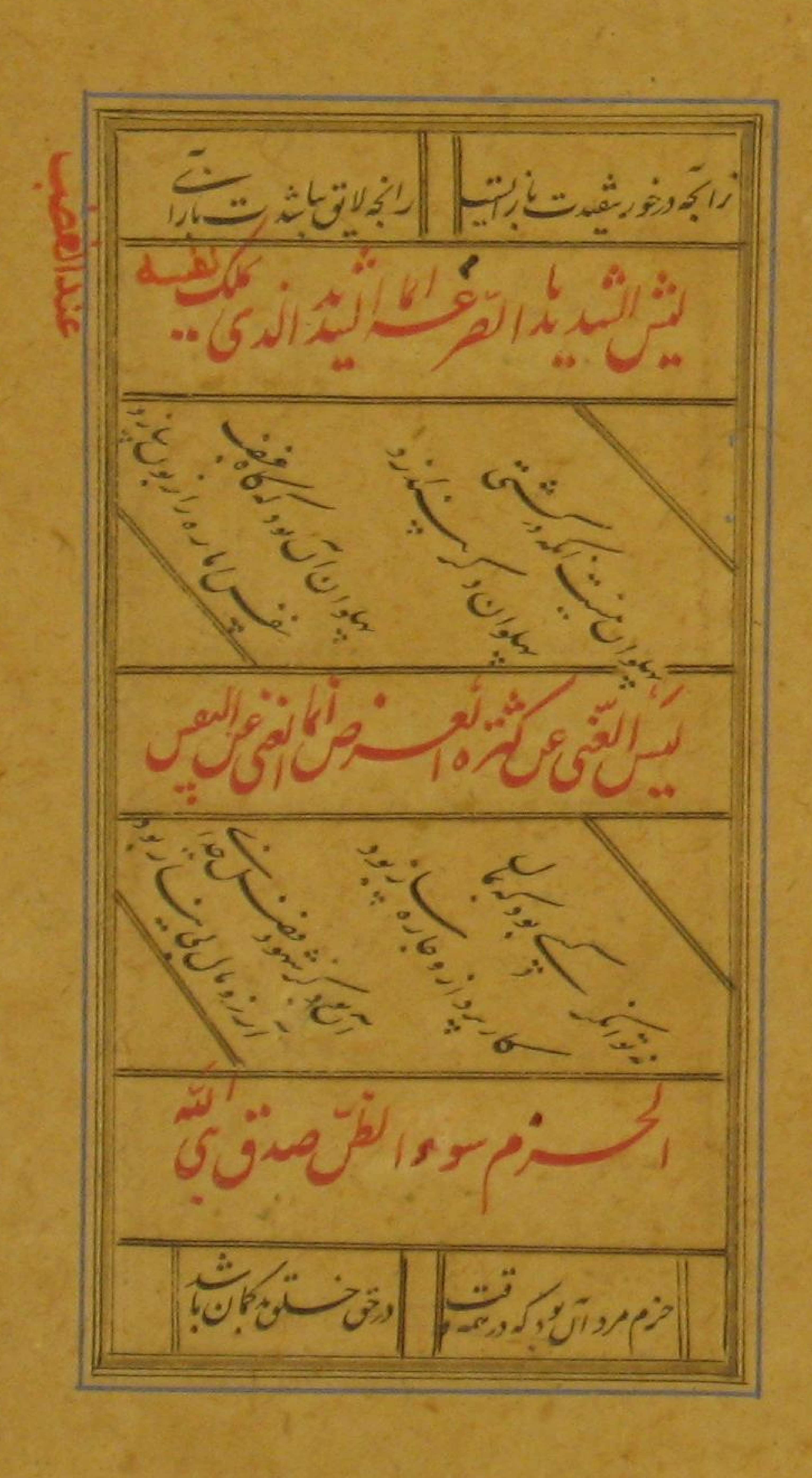
[illegible]

کفی بالمرء اثما ان یحدث بکل ما سمع

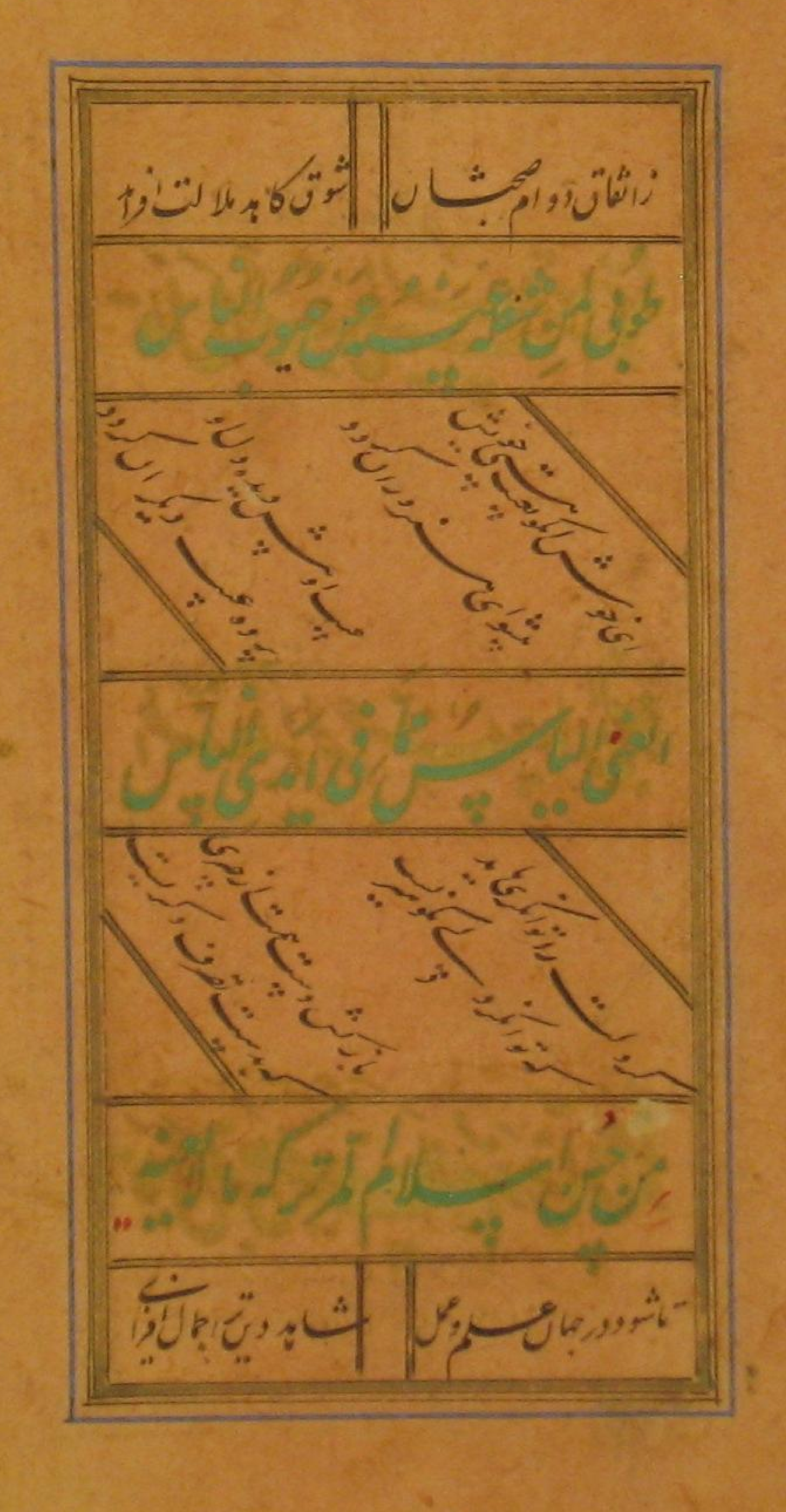
مرد ابن یمین که قدم | از مقر امان نهد بیرون


کفی بالموت واعظا
خیر الناس انفعهم للناس
ان الله یحب السهل الطلق

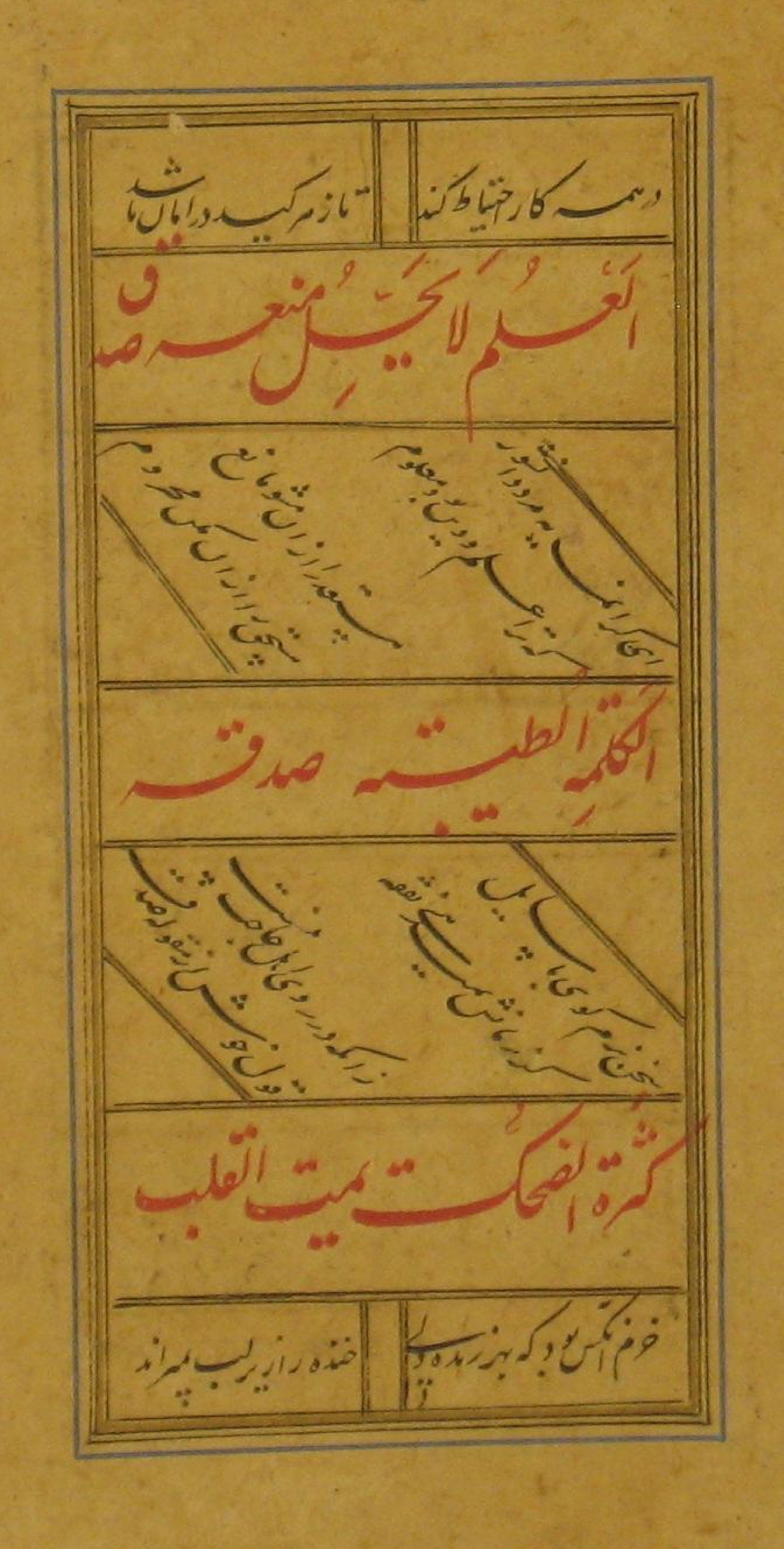

شاد طبع و شگفته خاطر زی
نرم خوی و گشاده ابرو باش
قال النبی علیه السلام تهادوا تحابوا
اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه
قال النبی علیه السلام زر غبا تزدد حبا



عند الغضب
ليس الشديد بالصرعة انما الشديد الذي يملك نفسه
ليس الغنى عن كثرة العرض انما الغنى غنى النفس
الحزم سوء الظن صدق نبي الله



طوبى لمن شغله عيبه عن عيوب الناس
الغنى اليأس عما في ايدي الناس
من حسن اسلام المرء تركه ما لا يعنيه



در همه کار احتیاط کنند | تا ز مر کید در امان باشد

العلم لا يحل منعه صدق

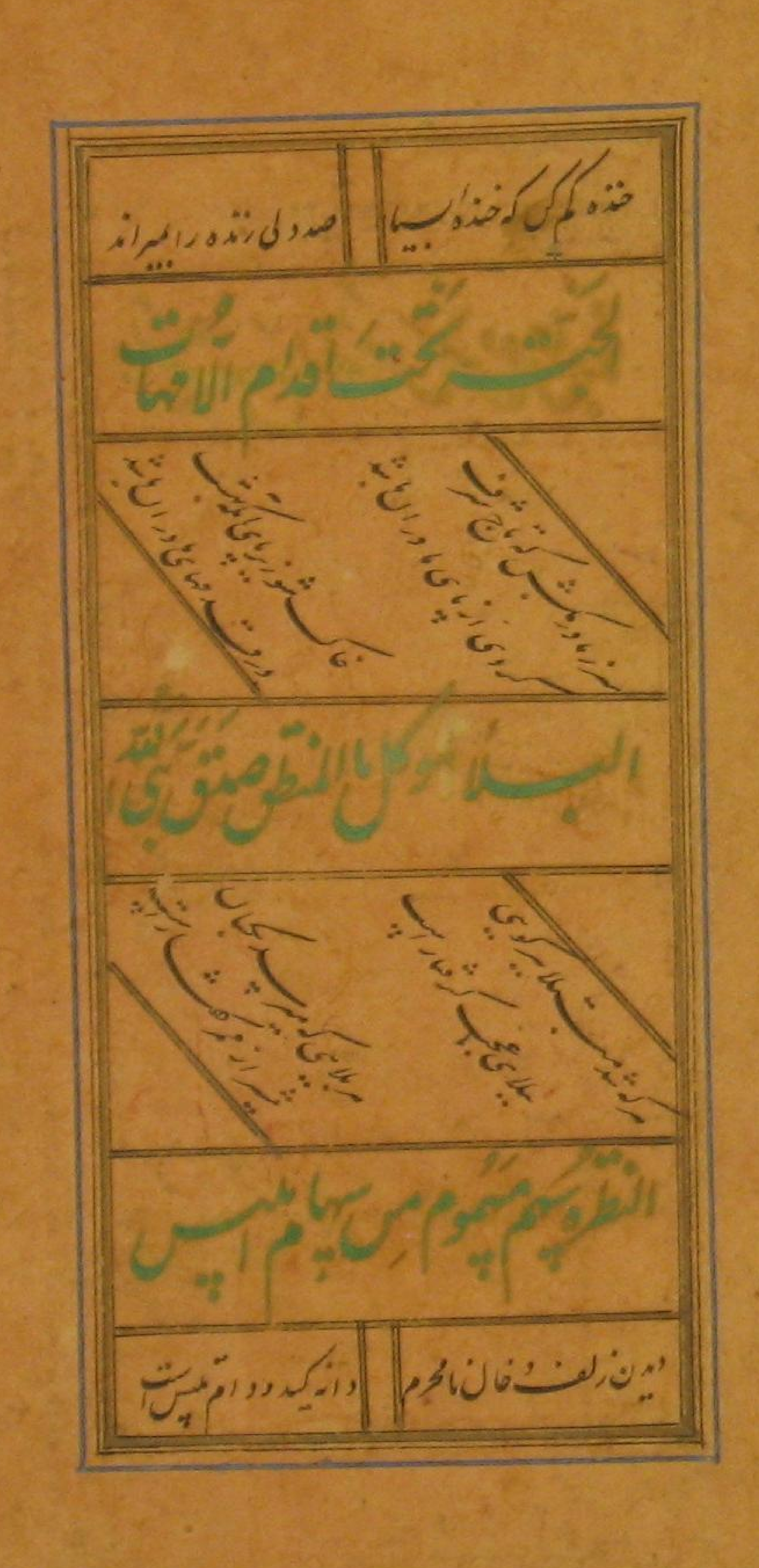
[illegible]

الكلمة الطيبة صدقة

[illegible]

كثرة الضحك تميت القلب

خرم آنکس بود که بهر زنده دلی | خنده را زیر لب بمیراند



خنده کم کن که خنده بسیار | صد دلی زنده را بمیراند

الجنة تحت اقدام الامهات


[illegible]

البلاء موكل بالمنطق صدق نبي الله

[illegible]

النظر سهم مسموم من سهام ابليس

دیدن زلف و خال نامحرم | دانه کید دام ابلیس است



هر نظر ما و کیست زهر آلود که ز چشم کمان ابروییست

لا یشبع المؤمن من دون جاره

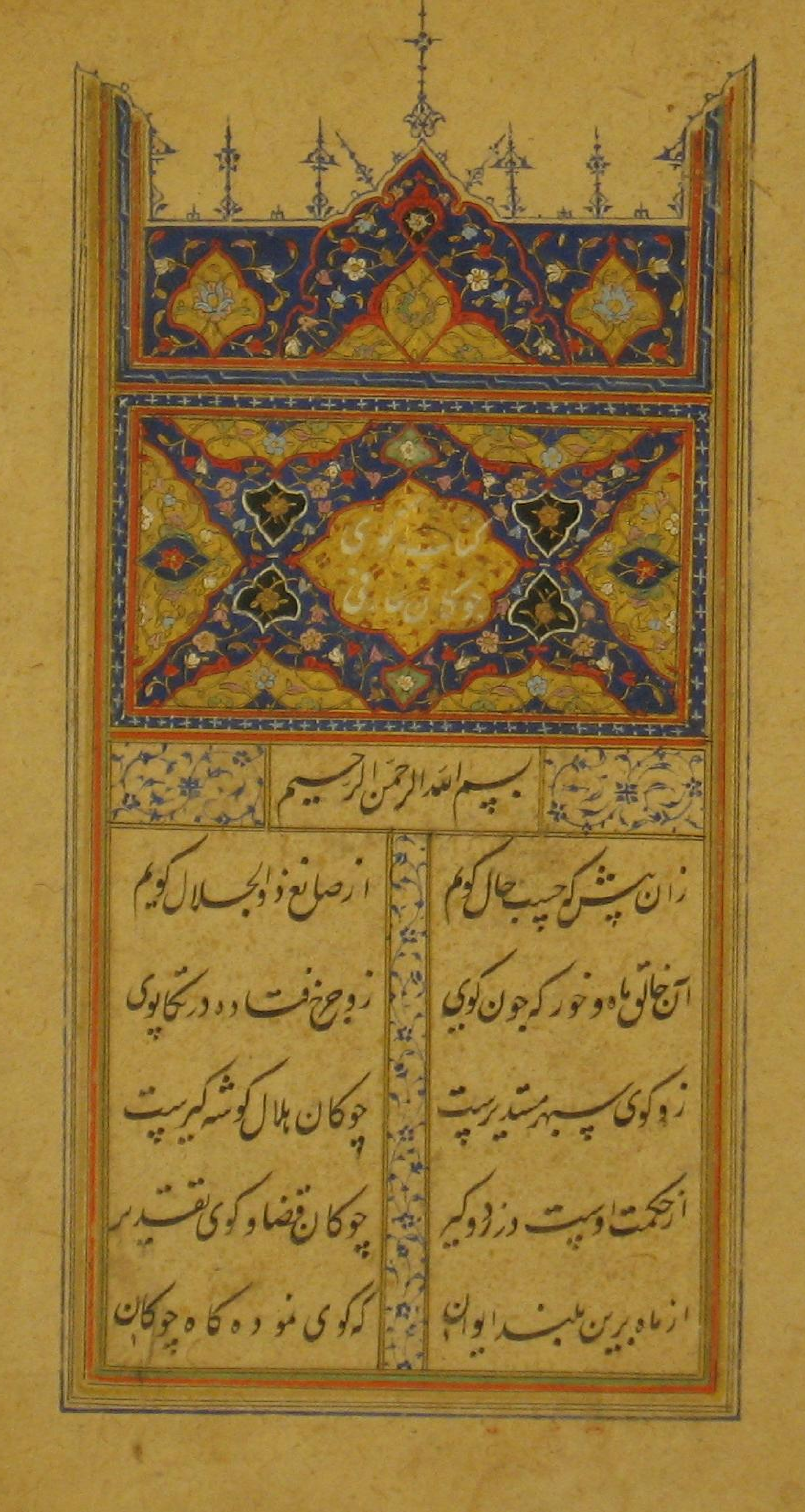
[illegible]

تمت الترجمه هذه الاربعین بتوفیق من هو خیر ناصر و معین

فی منع الله و بهاء کل فریق و فیه و الحمد لله علی الاتمام و الصلوة

[illegible]

تحریرا فی تاریخ شهر شوال سنه ۱۰۰۱



کتاب گوی و چوگان عارفی

بسم الله الرحمن الرحیم

زان پیش که حبیب حال گویم | از صانع ذوالجلال گویم
آن خالق ماه و خور که چون گوی | زو چرخ فتاده در تکاپوی
زد گوی سپهر مستدیر است | چوگان هلال گوشه گیر است
از حکمت اوست در زد و گیر | چوگان قضا و گوی تقدیر
از ماه برین بلند ایوان | که گوی نموده گاه چوگان

هر ذره ز ماه تا بماهی | بر وحدت او دهد گواهی
صنعش که بمهر عالم افروخت | بر جیب سپهر گوی زر دوخت
این گوی در پست زر که مهر است | در چرخ ز گردش سپهر است
از شرق بغرب داده راهش | کانجاست محل جایگاهش
ای گوی خور از تو سندروسی | چوگان شب از تو آبنوسی

هم گوی زمین مدور از تو
هم صحن فلک منور از تو

هم گردش چرخ لاجوردی | چوگان ز زر از هلال کردی
بر روی بتان ماه تمثال | از خط سیاه و نقطه خال
چوگان عنبر بوی بسازی | وز عنبر سوده گوی سازی

چوگان توکسی ز آب سرسوی | در صحن صدف زدر کنی گوی
از حکم تو گشته بی سر و پای | این گوی سپهر سیم سیمای
از صنع تو این دو گوی زرین | گردیده بروی صحن سیمین
در لطف تو برده در سخن گوی | چوگان زبان هر سخن گوی

توحید خدای زپاک بیچون

ای لال زبان حالم از تو | حاجت نبود خیالم از تو
ای از تو ربوده حال من | سودای سپهر خیالی من
روشن بودت که حال من چیست | در آینهٔ خیال من چیست
توفیق رفیق حال من کن | در در صدف خیال من کن
تا هرچه زروی حال گویم | آمیخته خیال گویم

عشق تو و حالت تو بخش | شیرینی شعر چه و بخش
ناسفته دری ز بهر درم ده | شایسته گوش گوهرم ده
بی گوهر معرفت مدارم | تا نام بعارفی برارم
از صبح سعادتم صفاده | گویایی نعت مصطفی ده

در نعت رسول و قاب قوسین

آن پیش روی بساط لولاک | آن گرده گذر ز کوی افلاک
این گو به بر سپهر برده | و آن گوی ز ماه و مهر برده
هم چنبره دستاره کرده | هم قرص قمر دو پاره کرده
هم پرده ز چنبر فلک گوی | هم کرده دو صولجان زنگی گوی

میدان سپهر در نوشته | در حال ز قدسیان گذشته
یکران جو برین بساط رانده | زو طایر قدس باز مانده
یک خامه نوا ز کمانش | یک گوشه فلک ز صولجانش
در حال کشش سپهر گویی | در کمکش دو کون میونی
گوی سر من نثار بادش | خاک ره آن دو یار بادش

در صورت حال خویش گوید

ای عشق بحال من نظر کن | ز پرده حقیقتم خبر کن
تا گوی مثال سر در آرم | ماهیت حال بر سر آرم
گوی ز خیال بر تراشم | تا چند فسرده حال باشم
جوگان ز فکر پیش رانم | وز دست خرد عنان ستانم

در کوی خیال خوب بندم | دست همه را بچوب بندم
جوگان ز زبان چال بسازم | با گوی سخن خیال بازم
میدان سخن تمام گیرم | در نظم جو در نظام گیرم
در چشم جهان شوم گرامی | از گوهر نظم جون نظامی

اندر صفت بهار گوید

روزی که ز موسم بهاران | بود ابر و ستلی نبود باران
خورشید ز ابر پرده بسته | در خنده که غنچه گل نشسته
فراش صبا بساط رفته | هر سوی شکوفه شکفته
گل غره بخوب رویی خویش | بلبل بسرود گویی خویش
در آب فتاده اضطرابی | گویی شده رایت مرحبایی

آب از سر لطف و مهرجویی
سبزه بهزار تا نرویی

آن روی بپای گل نهاده
وآن در قدم سمن فتاده

از بس که دمید سنبل تر
گویی شده خاک کوی عنبر

صحرا خوش و دلکش و هوا خوش
از خوبی آن هوای دلکش

اندیشه گشت در دلم گشت
رفتم چو صبا بعزم گلگشت

ناگه گذرم فتاده جایی
چون باغ بهشت دلگشایی

هر سو چمنی و یاسمینی
چون گلشن آسمان زمینی

گردون چو نظر در آن زمین کرد
از مهر نگشت و قصد کین کرد

گردیده کبود و بس برآشفت
وز غایت کبر با زمین گفت

بر سرزنش فلک زمین را

کای آمده در برابر من
بنشین که نه تو درخور من

با من تو برابری چه جویی
کز دولت من بآب رویی

فتح تو ز من بود بهر باب
در جیب تو من کنم در ناب

تو پستی و من بلند پایه
بر فرق تو از منست سایه

هرجا که خدای والسما گفت
والارض بگرله در قفا گفت

فرقی بتو ام گر در میانست
مابین زمین و آسمانست

من دایره ام ز گوهر پاک
تو نقطه ولیک نقطه خاک

بازار من از چراغ کوکب
هم روز مزین است هم شب

فیروزی من ز مهر و ماهست
زانم شب و روز قدر و جاهست

جایی که منم کیی تو باری / در پای فتاده خاکساری

آباد تو پیر پر خرابست / پیوسته کلوخ تو در آبست

بس کز تو بدل غبار دارم / نه روز و نه شب قرار دارم

با سنگدلی و تیره رایی / در معرض من تو چون درآیی

اینها ز زمین چو آسمان گفت / لرزید زمین و در زمان گفت

انکار زمین و آسمان را

گر کوکب اگر فزونی تو / یا از گل مهر گلشنی تو

من سینه بد و ز لاله و گل / دارم ز تو بیشتر تجمل

ور تو شب تیره می نمایی / ز آیینه ماه روشنایی

بنگر که دوام از سیاهی / در عین صفا چنانکه خواهی

چون چشمه مهر می درخشد / آبی که حیات خضر بخشد

گر هست ترا نجوم ظاهر / آراسته ام من از جواهر

گر کوکبه تو از بلندیست / در پستی من صد ارجمندیست

من کوه اگر تو صولجانی / بر من ز چه خنگ می دوانی

هرچند تراست خودنمایی / باری همه گرد من برآیی

آنجا چه مقام خودستاییست / پیداست که این سخن هواییست

گر فخرت ز ماه و مهر چیست / فخرم به بتان ماه چهر چیست

من سرمه چشم مهر و ماهم / زان روی که خاک پای شاهم

این بس بودم که ابرش شاه / چون آب کند بر روی من راه

چون مست صد آب ازو نیم | روی تو رو اسپت بر زمینم

وصفت شه و گوی بازی او

چون گفت زمین جواب گردون | دیدم که چو آفتاب گردون
از هر طرفی سوار دیگر | گل روی بهمن عذار دیگر
جولان دادی سمند تازی | مشغول بشغل گوی بازی
در دست چو سیم بر جوانی | مانند هلال صولجانی
آن سپر نفلک چو سپر ورده | این میل چو شاخ گل نموده
در جنبش از ره سر کشیدی | بر گوی سپهر بر دویدی
چون گوی سپهر در کشیدی | میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق | باران بودی و در میان برق

بگریخته آذر از سم او | آویخته صرصر از دم او
گوییست درست گاه جولان | بر گوی نهاده دم کشیده چوگان
مرلی که دو دیده در بر گوی | گردید ز سر عنانش سر گوی
آن لحظه که در برد زرفته | صد باد صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل در گذشته | وز بحر چو باد بر گذشته
آن کوه نوزد روز ناورد | هر سر که بدید پست و پا در آورد
دیدی فلک از کنار میدان | یک گوی میان چار چوگان
آن لحظه که شاه گوی بازد | با تازی تیز گوش تازد
میدان پیمادنش توان گفت | وز دیده دویدنش توان رفت

آن صحن که جای گوی ما چیست
جولانگه بادپای شاه چیست

گویی که هلال و آسمانش
میدان بهشت و صولجانش

چوگان فلک که زرنگار است
سرگشته گوی شهریار است

گویی که شه ار چه هنر زد
بر لوح جبین ماه و خور زد

آن داغ که بر جبین ما هست
گویی تو که زخم گوی شاه است

هر گوی که زد شه جهانش
انداخت چو مهر آسمانش

تا آمد بر زمین بر و تاخت
زد باز بر آسمانش انداخت

از صولت صولجان سلطان
گردون شده همچو گوی غلطان

هر گوی که زد شه جوانمرد
خورشید نهفته گشت در گرد

چوگان سپر خود به ره پیماند
خود را چو بگوی شه رساند

بر گوی چو صولجان رسیده
آوازه چو آسمان رسیده

گوی مه ز آسمان فتاده
رخ بر سم اسب شه نهاده

زیبد ز برای عرصه شاه
کز غایت مهر آورد ماه

هم گوی ز گوهر کواکب
هم میل زر از شهاب ثاقب

دارند اثر قبولش امید
چوگان هلال و گوی خورشید

تا گوی زمین و آسمان هست
چوگان هلال در میان هست

این شاه سوار عرصه رزم
وین گنج نثار مجلس بزم

پیوسته خجسته حال بادا
چوگانش نوی او هلال بادا

این در سبب کتاب گوید

دانای سخن ور هنر سنج / گر درج گهر پر و دو صد گنج

فرمود که در اوان پیشین / از جمله خسروان پیشین

در عرصهٔ دهر بود شاهی / دارای جهان جهان پناهی

چون مهر به تیغ چین گرفته / آرام در آن زمین گرفته

تنها نه همان گل زمین داشت / صد ملک دگر ورای چین داشت

هر جا پستکی ز آفتابش

صد خان ختا کشیده خاش

زین گنبد چتر بود و چوگان / گوی از همه برده زورمندان

گردون ز رخش ستاره خیلی / هر لمعه ز تیغ او سهیلی

بر ماه کشیده بارگاهش / مشکین شده چین ز گرد راهش

محتاج درش هزار خاقان / فغفور رهیش از وشاقان

آن شاه که از بلندی بخت / بالاتر از آسمان زدی تخت

چون ماه دو هفته یک پسر داشت / کز مهر جمال بیشتر داشت

ماهی که تمام دلبری بود / در صورت آدمی پری بود

شایستهٔ تاج و تخت شاهی / رسته گلی از درخت شاهی

شیرین سخنی که داد بر باد

از چشمک دلی هزار فرهاد

لیلی زلفی که داشت مفتون / در سلسله هزار مجنون

هر گه که سمند بر نشستی / زلفی چو کمند بر شکستی

آهو به کمند او فتادی / در پای سمند او فتادی

صد ترک ختن غلام رویش ‌‌ ‌ صد فتنه بچین ز شام مویش
جان داده بتان چین برایش ‌ ‌ آهوی ختن سپک پیرایش
در زلف هزار چین نهان داشت ‌ ‌ در هر چینی هزار جان داشت
نافه گرهی ز گیسوی او ‌ ‌ چین فتنه شده برابروی او

رویش ز غبار خط شبرنگ
آیینه چین نموده در زنگ

ماه آمده هندوی کمینش ‌ ‌ وز خرمن چین خوشه‌چینش
در چین قبا هزار جان داشت ‌ ‌ آویخته موی تا میان داشت
بت پیش رخش سجود کرده ‌ ‌ رخ سوده بخاک و سود کرده
زلفش که فتاده بر زمین بود ‌ ‌ در هر شکنش هزار چین بود

هر لحظه ز چشم آهوانه ‌ ‌ برهم زده صد هزار خانه
صورتگر چین که هر زمانی ‌ ‌ بردی قلمش گرو ز مانی
چون صورت لعل او کشیدی ‌ ‌ انگشت هزار پی گزیدی
نقش قد و ابروش چو بستی ‌ ‌ از حیرت آن قلم شکستی

آن مهر سپهر شهریاری
گر ماه که نشست در سواری

هم رای بسبب تاختن داشت ‌ ‌ هم میل بگوی باختن داشت
یکدم ز هوای گوی میدان ‌ ‌ از دست نمی‌نهاد چوگان
با چین جمال عالم افروز ‌ ‌ بر صورت آفتاب هر روز
پردن رفتی بگوی بازی ‌ ‌ جولان دادی سمند تازی

گویند که بود یک غلامش   چون بدر ولی هلال نامش
همچون مه چارده تمامی   در صورت خسروی غلامی
هر گوشهٔ ابرویش هلالی   هر ماه شب نهاده خالی
در حسن شکست ماه کردی   چوگان داری شاه کردی
چون رغبت بازیش فتادی   چوگان ز رزش هلال دادی

در رفتن دل ز دست درویش

روزی بنشاط و کامرانی   شهزاده چنین چنانکه دانی
بر خنگ سبک عنان برآمد   چون مه که بر آسمان برآمد
با خیل و سپاه خود برون رفت   با کوکبه ز حد برون رفت
از بهر نشاط گوی بازی   آراست بساط گوی بازی

وانکه ز هلال خواست چوگان   بر گوی گرفت راست چوگان
چوگان چو بگوی سپهر درآورد   در معرکه گوی سپهر برآورد
چون پای نهاد بر سر گوی   گوی از همه روی شد سخنگوی

وله ایضاً

گفت ای سر من فدای پایت   بر باد دهم سر از هوایت
چون از قدم تو سرفرازم   سر در قدمت چرا نبازم

هر لحظه وفا ز سر گرفتی
از خاک مرا تو بر گرفتی

برداشتهٔ توام درین کوی   بر خاک مده تو زان نهم روی
از خویشتم اگر دهی جدایی   باز از پی من دوا چه آیی

در پای توام سر پری نیست / بشنو سخنم که بهتری نیست
دست تو ز من همیشه بالاست / هر جا قدمست سر من آنجاست
خالی نکنم سر از خیالت / عمریست که می برم ببالت
بر تارک اگر زنی ندارم / سر از قدم تو بر ندارم

از دست تو گر نفیر دارم
لیک از تو کجا گزیر دارم

با آنکه نه تو پای بر جایی / دارم سر آنکه تو بهمت پای
گر تو ز سر دراز دستی / صد بار سر مرا شکستی
بی دینم اگر سر از تو پیچم / چون بی تو قرار نیست هیچم
در سیاست اگر درست باهم / زیر قدم تو خاک راهم

تا بود درین صفت وجودم / در تحت تصرف تو بودم
زینسان توام ارجمند کردی / آوازهٔ من بلند کردی

برتر سرم که راه داری
این پایه ز دست شاه داری

در حالت عشق بر گوی و چوگان است

از گوی جواب شنید چوگان / در حال زبان کشید چوگان
کای خسته روزگار چون من / گردیده تو نزار چون من
زین گونه که سرخ رویم از تو / پیوسته چرا نگویم از تو
از تو سر من بچرخ ساید / پایم ز تو بر زمین نیاید
در پای فتاده زیردستم / من قدر ترا چنین شکستم

قدم که خمیده همچو دالست / بر دوستیت گواه حالست

هر لحظه مرا ز دست دیگر / از بهر تو سوده بر زمین سر

از دستی که می توانم / خود را بر تو می رسانم

دست من و گردن وصالت / پای من و دامن خیالت

دنبال تو جز بسر نگردم / تا سر بود از تو بر نگردم

کار من اگرچه درهم از تست / اصل من و فرع هم از تست

بی تو قد من شکست گیرد / خود بی تو مرا که دست گیرد

چون نیست قرار هیچم از تو / بر خویش چو مار پیچم از تو

من در پی تو بسر دویده / تو بر طرفی دگر دویده

چون آرزوی تو در سرم هست / دارم سر خود نگه بدو دست

از پی ز نگاه کردن من / کج مانده ز دور گردن من

این سر که مراست بر سر دوش / بهر قدم تو دارمش گوش

جای من اگرچه در بهشتست / در حال تو شاه را نگاهست

جون یالش یکدگر نشینند / آیین وفا ز سر ربودند

در خدمت شاهزاده آنگاه / بر شکل هلال و هیات ماه

این از سر خویشتن قدم کرد / وآن پشت ز روی مهر خم کرد

در شرح غم و فراق درویش

شهزاده ز اوج سرفرازی / مشغول بفعل گوی بازی

ناگاه ز گوشه فقیری | در کوی نیاز گوشه گیری
آوازه مفلسی غریبی | وز نقد مراد بی نصیبی
سودازده سیاه بختی | افتاده چه سایه درختی
برهم زده خراب حالی | وز دست زمانه پایمالی
برپای دلش ز عشق بندی | در گردنش از هول کمندی

شه را چو ز دور یک نظر دید
حیران شد و کار خود دگر دید

دیوانه شاهزاده آمد | وز اسپ خرد پیاده آمد
هر بار که سوی شه نگه کرد | صد گونه سرشک رو به ره کرد
چوگان چو گرفتی آن پری روی | آن شیفته ربوده چون گوی

گرد آمدی و به پره دویدی | هر دم طرفی گردویدی
در بازی شه نگاه کردی | فریاد زدی و آه کردی
پیراهن صبر چاک می زد | در عشق دم از بلاک می زد
از دیده در خوشاب میریخت | نی در که عقیق ناب میریخت

بر چهرهٔ زرد دش ز خط آل
گویا شده بود صورت حال

چادوش که بود محرم شاه | آن حال نگاه کرد ناگاه
آشفته چو خواست حال سید | دیدش در اشک و مهره واچید
گفت آه چه بازی فتادش | زین مهره کجا بود گشادش
صد گونه بلا بود درین کوی | در کوی بلا کسی نهد روی

زین ورطه که عقل بی‌جنون برد / جان مشکل ازین توان برون برد
این بادیه را کران نباشد / بیرون شد ازین بجان نباشد
ترسم که بجان رسد زبانم / کین قصه بگوش شه رسانم
کان دل شده را بجان نشاند / گر باد بگوش او رساند
جاووش اگرچه سر نگه داشت / از حسن فراستی که شه داشت
حال دل آن زبان فتاده / دریافته بود شاهزاده
برگوی که صولجان رساند / کو حالت کوی را نداند
برصید که زد خدنگ کاری / کش دل نکشید بر شکاری

چوگان بازی شه دگر روز

شهزاده بدلنوازی آن روز / بهر دل آن غریب دلسوز

آخر تو سگ کدام کویی / آتش زده کدام رویی
تو مهر کدام ماه داری / تو رو بکدام راه داری
تو صید کدام شهسواری / آهوی کدام لاله‌زاری
در عهد کدام بیوفایی / در عشق کدام دلربایی
این ناله و آه و زاری چیست / بی‌صبری و بی‌قراری چیست

آن شیفته حال در جوابش / گریان بهزار اضطرابش

گفت از رخ زرد و اشک آلم / معلوم کن و مپرس حالم
حال دل ریش رو برویم / گوید در اشک من چه گویم
هم کار دلم بجان رسیده / هم کارد باستخوان رسیده

این دیده اشک بار بنگر — وین روی چو لاله زار بنگر
روز من و روزگار من بین — بستان من و بهار من بین
ره گم شده در دلم نفس را — این حال مباد هیچ کس را
آن حال چو دید همدم او — زد آه و گریست در غم او
دانست که حالش از چه حالیست — در قید کدام شهریاریست

گرد از ره یاریش ملامت
کای رفته ز کوچه سلامت

آنجا قدم استوار باید — گر سر برود قرار شاید
از رفتن سر مگوی در عشق — آخر چه سر و چه گوی در عشق
بحری که درو دو کون غرقست — آنجا سر و گوی را چه فرقست

این گوی محبت است ازین گوی — شو آن سر خود گرفت چون گوی
زین درد که سر نفس توان برد — یک تن نشنیده ام که جان برد
گر تیغ کشد مکش سپر از یار — صد سر بجوی بود درین کار
چون گوی بکوی عشق بازی — سر باز که منت عشق بازی
چون این سخنان شنید درویش — خط در سر جان کشید درویش

زین حال بحالت دگر شد
وان حال که داشت بیشتر شد

بر صبر قرار داد دل را — بر دادن جان نهاد دل را
با دل غم روزگار خود گفت — وانگاه ز جان بیار خود گفت
یکسر نه گرم هزار باشد — صرف ره شهریار باشد

جانم چو رود ز پیکر من | خواهم که ز دیده و سر من
در عرصهٔ شاه گوی بازی | تا شاه کند بگوی بازی
و آنگاه مرا ز روی یاری | در منزل خاک چون سپاری
از روی وفا و مهربانی | بر تربت من اگر توانی

گویی بنهی و صولجانی
کز پا و سرم بود نشانی

زینسان که بهمدمش سخن رفت | بس بر سر حال خویشتن رفت
وز هر مژه گوهری آتشینی | غلطان کردی بهر زمینی
ناگاه ز دور دید گویی | گشته و خسته دل چو اویی

در گفتن حال درویش است

سرگشته گوی بیقراری | رقاص بساط خاکپاری
بر خاک نیاز رو نهاده | وز سر همه آرزو نهاده
از چرخ بسی بلا کشیده | در عاشقی آزها کشیده
گرد ستمش بر او نشسته | آوازهٔ او فرو نشسته
خشک و تر روزگار دیده | درد سر بی شمار دیده
در گوی وفا دو دیده عبری | بر باد هوا دو دیده عبری
درویش چو دید بر سر او | وز پای نشست در بر او
تا حال گذشته باز گوید | با گوی شکسته راز گوید

القصه بگوی از دل گفت
با گوی شکسته راز گوید

جون گوی شنید گفت و گویش   بر خاک قدم نهاد درویش
از فرق نخست راه گفتش   وانگه بزبان حال گفتش
کای شیفته ستم کشیده   صد گونه بلا و غم کشیده
بردار ز خاک راه رویم   تا پیش تو سرگذشت گویم
من نیز دل شکسته دارم   همچون تو درون خسته دارم
آن روز که حال من نکو بود   در پیش شهم صد آبرو بود
میکرد چو شه نگاه بر من   حسرت میخورد ماه بر من
پا در گذر بلا نهاده   سر نیز بجای پا نهاده
پا در گل و مانده سر بزانو   نه زور قدم نه زور بازو
درویش که حال ازو خبر داشت   از مهر سرش ز خاک برداشت

در صورت حال او نظر کرد   سیمای زرد و حالتی دگر کرد
آن بیهده گرد درد پرورد   برداشت خروش از سر درد
حال دل خود بصولجان گفت   از دل نه که از زبان جان گفت

چوگان بازی شاه زاده

چوگان چو شنید حالت او   پر حال شد از مقالت او
سر تا بقدم همه زبان شد   آنجا همه تن زبان فغان شد
گفتا که برین خمیده قامت   روزی گذرد چو صد قیامت
من هم غم بیشمار دارم   صد شکوه ز روزگار دارم
روزی که بدست شاه بودم   پیر در پی گوی ماه بودم

که بر سر دست شاه بودم   که فرق سپهر را بسودم

که سپر زنش هلال کردم   که در پی گوی حال کردم

امروز که مانده بر زمینم   بر خاک نشسته این چنینم

کس را چه خبر ز زاری من   وز خواری و خاکساری من

درویش چو دید زاری او   آن خواری و خاکساری او

اشک و مژه گوی و صولجان کرد
سر گوی بگوشه دوان کرد

از سیم سرشک گوی می ساخت   در صحن دو دیده گوی می باخت

چندانکه ز حال خویش میرفت   آبش ز دو دیده پیش میرفت

با خود همه شب مقال میکرد   میگشت چو گوی حال میکرد

میدان ز دو دیده آب میکرد   وز هر مژه راه خواب میکرد

چون گوی بهر سبیل می گشت   وز دیده بگرد میل می گشت

گه بر سر دیده خاک میکرد   گه خاک ز دیده پاک میکرد

گه بر سر جایگاه میرفت   گه بر سر راه شاه میرفت

تا روز دگر که خسرو چین   از مهر نمود گوی زرین

جوگان بازی شد دگر روز

شهزاده چین ز خواب برخاست   رخ بهر جهانیان بیاراست

پوشید یکی قبای چینی   در غایت لطف و نازنینی

بر فرق نهاده تاج شاهی   بربسته کمر چنانکه خواهی

خالی چو نبود از خیالش   می باخت نبیه با وصالش

از زرکمری که بر میان بست
گویی که بخون آن جوان بست

زانروی بدی چو آفتابش
آن زور بر فتن اضطرابش

زین گفت نهند بر سمندی
کش بود سپهر نعل بندی

زین نرم روی فراخ کامی
آراسته از زرش لجامی

گردون گردی زمین نوردی
گر چشم مهر آب خوردی

آهو روشی پلنگ خویی
چوگان زنی گرد همچو گویی

در پویه ز باد گرد بردی
میدان هوا زمین شمردی

نه آب برابرش دویدی
نه باد دبکرد او رسیدی

بر گوی ز جابکی ستادی
جا تنگ تر از و نبود بادی

چون باد اگر بود قرارش
شهزاده چو باد شد سوارش

پس و پیش ز رتبان سپاهی
هر یک چو ستاره و چو ماهی

بر دوش گرفته سر جوانی
مانند هلال صولجانی

در حسن زمه زیاده بودند
هم بازی شاهزاده بودند

این حلقه زر کشیده در گوش
آن حلقه زلف بر سر دوش

این طرف کلاه بر شکسته
آن بر گل تر کلاله بسته

این دست ز سیم ناب برده
آن گوی ز آفتاب برده

این گوی نموده از زنخدان
آن از سر زلف کرده چوگان

این جعد سیاه تاب داده
آن خنجر غمزه آب داده

این کرده بزه کمان ابرو — آن کرده کمند گره گیسو

این صف شکن بتان چینی — آن غیرت لعبتان چینی

این برده بگوی سیم غبغب — صد دست گرو ز ماه نخشب

این برده ز لعبت خطایی — صد بار سبق بدلربایی

شهزاده و آن بتان که بودند
چون ماه و ستاره می‌نمودند

نظاره کنان ز سر کناره — دیدی مه و گرد او ستاره

شهزاده چو از کنار میدان — انداخت نظر بگوی چوگان

چوگان بپی خود نهاد بر دست — گوی از شادی ز جای برجست

در خدمت آن بتان روی — آرام نداشت بر زمین روی

شاه از همه گوی حسن می‌برد — می دید ز دور خلق و می‌مرد

گویی که شه از میان ربودی — آن در خم صولجان نمودی

چوگان هلال و گوی گردون — یا صورت نون و نقطه نون

یا صفر و الف که در بر هم — افتاده و نموده در خور هم

یا طلعت چرخ توامان بود
یا مهر بخانه کمان بود

یا طره و خال در بر او — یا قامت عاشق و سر او

شهزاده و تاب گوی بازی — درویش چو شمع جانگدازی

شهزاده و گوی و حال کردن — درویش سماع حال کردن

شهزاده و صولجان خوبی — درویش چو گوی و پای کوبی

شه گوی زدی و حال گفتی | درویش بصد خیال گفتی
کاسم شه پسر و دیده گوی پی | تا شاه بصولجان ربودی
شهزاده بقصد گوی بردن | درویش و خیال جان سپردن
شهزاده بگوی چشم مغرور | درویش بعشق تازی از دور

جان بحق دادن درویش

ناگه چو نگاه شاهزاده | افتاد بر آن ز پا فتاده
صد شوخی و دلبری نمودش | وز جستن جابکی که بودش
گویی بکرشمه سویش انداخت | و آنگاه بناز سوی او تاخت
بر خاک نشسته بود درویش | و انداخته پیر چو صولجان پیش
آتش زده بود و مضطرب حال | افتاده چو لاله بر زمین لال

زان بی سر و پا چو گوی را جست | بر جست چو گوی از زمین چست
بر آتش دل چو آب زد جوش | کاواز بهشتش رسید در گوش
اول بدو دیده و سر آمد | گرد سر گوی شه بر آمد
و آنگاه بگریه آه برداشت | و آن گوی ز خاک راه برداشت

چون بود ز جام بیخودی مست
جان گوی صفت نهاد بر دست

با گوی بدست شاه جان داد | جان خوشتر ازین کجا توان داد
جان باخت روان از جهان رفت | آسان تر ازین کجا توان رفت

درویش که حالتی چنین داشت
گویی تو که جان در آستین داشت

از هر که برین بساط سر باخت | چوگانی عشق پیشتر باخت
از عالم سر چو با خبر بود | گویی که نخست باخت سر بود
زین حال خبر نیافت مجنون | وین سلسله در نیافت مجنون
این درد کجا کشید فرهاد | وین زخم کجا چشید فرهاد

این بیهوده گوی بی سر و پا
وین خاک نشین بادپیما

میگشت بهر طریق چون گوی | ناگاه نهاد سر در آن کوی
چون گوی هزار بی سرش کرد | تا حال چنان مسیرش گشت
جان داد و گرانی ز جهان برد | دستی زد و گوی از میان برد
دل داد نخست و جان ز دنبال | آخر همه را همین بود حال

تا مرحله که پیشت در پیش | رخت از سر حال بست درویش

در حالت شاه بهر درویش

آن حال چو دید شاهزاده | فی الحال ز اسب شد پیاده
چوگان بشکست و گوی انداخت | میدان دل از نشاط پرداخت
سررشته عیش داد از دست | چوگان طرب نهاد از دست
بر خاک نشست و زار بگریست | چون ابر که در بهار بگریست

بر برگ سمن گلاب میریخت
سیاره بر آفتاب میریخت

از تاب دل اضطراب میکرد | نه گرمی آفتاب میکرد
در عشق اگرت خبر ز خویش است | از جانب دوست عشق پیش است

شه را چو نظر بحال او بود　　هم بر سر جایگاه فرمود

در یافتن وفات درویش

کز راه وفا کنند خاکش　　خالی ز برای چشم پاکش

تا من چو بدین طرف گرایم　　گرد سر خاک او بر آیم

در خاک چو پیکرش بپاید　　بر خاک بخون دل نگارید

کین بود که داد در عشق　　پا بر سر جان نهاد در عشق

این بود که جان فدای دل کرد　　سر صرف ره هوای دل کرد

زین گونه کسی که عشق بازد　　معشوق بعشق او بنازد

این بود که قدر عشق دانست　　بر خاست ز کوی سیر نتوانست

ای بسته میان بعشق بازی　　در عشق بود کمینه بازی

نقد دل و جان ز دست دادن　　سر باختن و ز پا فتادن

عاشق نبود که زر ندارد　　اندیشهٔ جان و سر ندارد

عاشق که بترک سر نگوید　　از عشق به از سخن نگوید

زین حال که گفتمت نشانی　　گر عاشق عارفی بدانی

در خاتمه کتاب گوید

آنرا که بعشق اهتمام است　　وز عشق بدین قدر تمام است

چون قامت من ز دست دادن　　خم گشت بسان نوع چوگان

پنجاه گذشت سال عمرم　　یک نیمه شکست بال عمرم

چو گانی فکر از مو دوم　　گوی سخن از میان ربودم

ز اندیشه در خیال سفتم　　وین نامه ز روی حال گفتم

گفتی سخنی کز او بگویند / ارباب دنش بدیده جویند
هر شب که درین خیال بودم / که بدر گهی هلال بودم
یعنی که ز فکرتم تن و جان / که گوی شدی و گاه چوگان
هر بار که یک خیال بستی / صد بار ز جا چو گوی جستی

گوی سخنم که حال دارد
هم صنعت و هم خیال دارد

زین روی سخنم همه خیالیست / زانروی دگر تمام حالیست
خالی ز خیال نیست حرفی / بی نقطه خال نیست حرفی
حرفی ز خیال نیست خالی / میدان سخن مراست حالی
آن گو سخنی چو موی دارد / با من سر گفت و گوی دارد

آن گوشه فاضل سخندان / اینک من و داد گوی و میدان
گو در نظر آ اگر تواند / تا چند ز دور قصه خواند
دانم که چو این خیال بیند / برخیزد و گوشه‌ای نشیند
این نامه که یافت ختم نامش / حالی شده حال نامه نامش
صد بار ز حال حال نامه / از حال بحال رفته خامه
از حسرت حال نامه من / دیگر شده حال خامه من
این حال که شعر عارفی راست / باید صفتش بهر قلم راست
این گفته که سر بسر خیال است / سحریست که آن مرا حلالست
در اوج بلندی آن مه نو / از مشرق حال گرفته پرتو
گردم مه دو هفته بهر نامش / همچون مه چارده تمامش

این نظم که چون دُر بیت غلطان | در رشته برای گوش سلطان

چون بر عددش قلم نهادم | بر پانصد و ده رقم نهادم

گفتم که کنم زیاده گویی | دل گفت ز روی مهرجویی

کم گوی و لطیف همچو در گوی | گر اهل صواب بینت پرگوی

ای آنکه معاینه بدانی | تاریخ بیان این معانی

چون کوکب سحر نماید | روشن تو گوی خور نماید

این نقش که طبع بنده پرداخت | این گوی که از سخن ساخت

بادا همه وقت دست گردان | تا گوی سپهر هست گردان

خاتمه

ای بخت سپهر ملبند گردی | زین نادره ام ارجمند گردی

این حال نبود در خیالم | تا که تو شدی قرین حالم

باعث شدیم بدین سؤاله | کردی بجناب شه حواله

بر رخ در دولتم گشودی | بر گنج مراد ره نمودی

تا من ز پی خیال بازی | گفتم سخنی ببنوازی

گر گوی سخن به ره رساندم | از غایت لطف شه رساندم

شه را چو بدین نگاه افتاد | صد بار قبول شاه افتاد

بخشید مرا ز لطف بسیار | جو کاسینی و هزار دینار

تا هست فلک بقای شه باد | در دست ملک دعای شه باد

کلبی را است

زلف کجت که سلسله جنبان آتش است
هنگام گرم ساز گلستان آتش است

در جلوه گاه ناز نگاه شکسته قیمتش
چابک سوار عرصه میدان آتش است

در اولین نگاه ز دل کار نشستم بجان آتش است
گویا نگاه گرم تو طوفان آتش است

روی تو مصحفیست بلند اسیر حدیث عشق
خط تو آیتیست که در شان آتش است

روی تو نار و خال خلیلیست زلف تو
چون دود پیچ بر سر ایوان آتش است

دوزخ ز آتش دل کلبی شراره است
آن مایه شرار ملک کان آتش است

قدسی زلف تو سبحه را از کف پارسا گرفت
خال لب تو نکته به صنع خدا گرفت

رو مدعی که از پی حفظ سبوی ما
سنگ تر افرشته بدست دعا گرفت

گردید همچو خانه خورشید سینه ام
تا از رخ تو آینه دل جلا گرفت

خال لبت بمکو که خضری دران لب سی

کاتب محمد افندی


٢٧ ورقه